

PDF Compressor Free Version

# ماهی

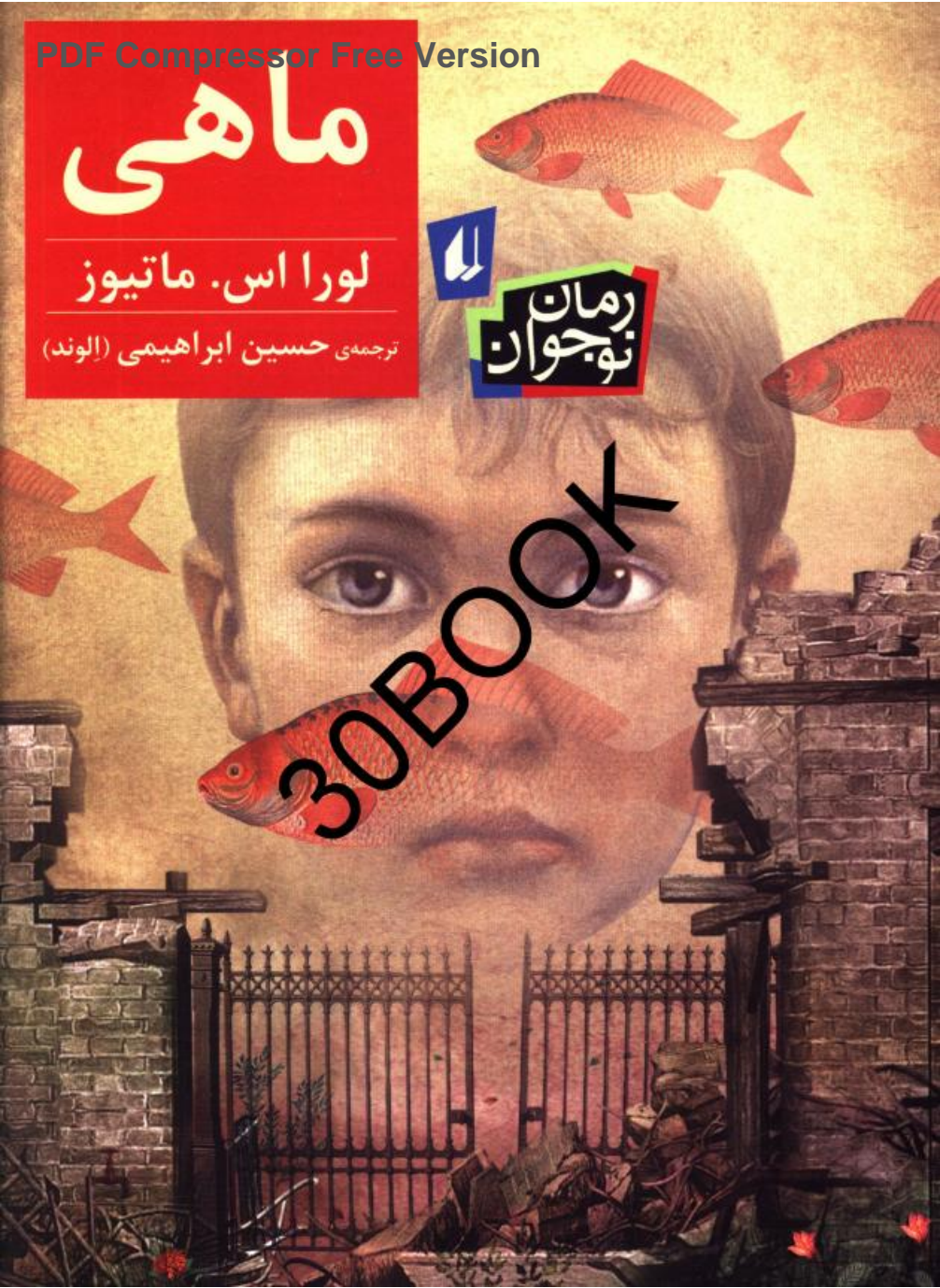
لورا اس. ماتیوز

ترجمہی حسین ابراہیمی (الوند)



رمان  
نوجوان

30BOOK



ماتیوز، لورا اس. Matthews, Laura S.  
 ماهی / لورا اس. ماتیوز؛ ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند).  
 تهران: افق، ۱۳۹۴.  
 ۱۶۰ ص.  
 رمان نوجوان؛ ۲۱.  
 978-600-353-155-0  
 فیبا  
 عنوان اصلی: The Fish  
 داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.  
 ابراهیمی، حسین، ۱۳۳۰-۱۳۸۶ م. مترجم  
 PZ۳ / م ۲۱۶ م ۱۳۹۴  
 ۸۳۳۹۱۴  
 ۴۰۴۳۳۱۲

سرشناسنامه  
 عنوان و نام پدیدآور  
 مشخصات نشر  
 مشخصات ظاهری  
 فروست  
 شابک  
 وضعیت فهرست‌نویسی  
 یادداشت  
 موضوع  
 شناسه افزوده  
 رده‌بندی کنگره  
 رده‌بندی دیویی  
 شماره کتابشناسی ملی

First published in 2003 by Hodder Children's Books  
 Copyright © 2003 Laura Matthews  
 The right of Laura Matthews to be identified as the author of this Work has been  
 asserted by her in accordance with the Copyright, Designs and Patents Act 1988.  
 All rights reserved.

این کتاب پیش‌تر از سوی نشر افق در سه بیست و دو قطع پالتویی منتشر شده است.

نویسنده: لورا اس. ماتیوز  
 مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)

ویراستار: متین پدرامی

طراح جلد: پژمان وحیمی‌زاده

صفحه‌آرایی و نسخه‌برداری: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۳-۱۵۵-۰

چاپ اول: ۱۳۹۵، ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب • چاپ و صحافی: طیف‌نگار، تهران

© حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

نقل بخش‌هایی از متن یا ذکر منبع بلامانع است.

۸۵۰۰ تومان

افق  
 نشر

تهران، ص.ب. ۱۱۲۵ - ۱۳۱۲۵

تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com

مؤسسه‌ی نشرافق طی قانون بین‌المللی «حق انحصاری نشر اثر» (Copyright)  
و از طریق عمده‌فروشی‌اش کتاب (Hodder Children's Books)  
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب The Fish را خریداری کرد.

30BOOK

## یادداشت نویسنده

دوستان ایرانی من؛

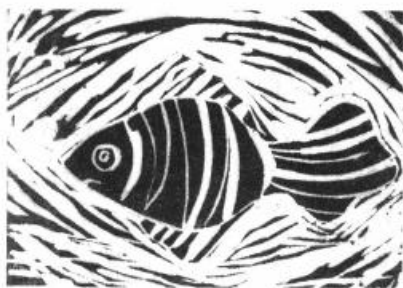
گرچه از سپیددم تا پنج مردم به سفرهای دور و دراز دست زده‌اند، اما اکنون هواپیما، تلویزیون و رایانه دور را برای ما بسیار ساده کرده‌اند تا یکدیگر را ببینیم، با هم حرف بزنیم و با هم سفر کنیم. اینک انسانی از سر لطف و با ترجمه این کتاب راه را برای من و شما هموار کرده است تا یکدیگر را درک کنیم و راحت‌تر از مرزهایی که بین ما را دور می‌کند عبور کنیم.

شاید تفاوت در خوراک، پوشاک، رسوم، طوایر و مناظر، نخستین چیزهایی باشند که توجه ما را چون سیاحان گذشته‌های دور به خود جلب می‌کنند؛ با این همه سیاح هرچه بیشتر بماند، هرچه بیشتر به اطراف بنگرد، هرچه بیشتر گوش کند، آنچه را که بین انسان‌ها مشترک است، یعنی کمک به یکدیگر، مراقبت از عزیزان، تولد، مرگ، شادی، اندوه، عشق و امید را بیشتر می‌بیند و آنچه مهم‌تر است همین‌هاست.

هنگامی که در بخش دیگری از جهان اتفاق ناگواری رخ می‌دهد، ما آن را بر صفحه‌ی تلویزیون می‌بینیم. مثلاً پس از وقوع زمین‌لرزه‌ی بم، خانواده‌ی من هم مثل بسیاری از خانواده‌های دیگر چه در انگلستان و چه در نقاط دیگر

دنیا، پای تلویزیون نشستند، فیلم‌های پس از زمین‌لرزه را دیدند و گزارش‌های گزارشگران را شنیدند. همه‌ی ما که پای تلویزیون نشسته بودیم، به تفاوت‌ها، به حکومت‌ها، ارتش‌ها و دوستی‌ها و دعوای بین ملت‌ها فکر نمی‌کردیم؛ ما مردمی را می‌دیدیم که ممکن بود همسایگان، دوستان و بستگان ما باشند؛ کسانی که دل‌مان می‌خواست به آن‌ها بگوییم: «می‌توانید شب پیش ما بمانید! اصلاً همین‌جا بخوابید. امشب هر چه داریم با هم می‌خوریم.» و بعد ناگهان به یاد آوردیم که بین ما فرسنگ‌ها فاصله است. البته شماره تلفنی اعلام شد که همه می‌توانستند تماس بگیرند و کمک کنند. گرچه از هیچ بهتر بود، اما هرگز جای در آغوش کسی که کوبکی تنها و گریان را نمی‌گیرد. پول با آنکه در بسیاری از موارد مشکل‌گشا است اما هرگز جای احساس دستی را که به سوی آدمی دراز می‌شود، نمی‌گیرد. آنچه مهم است این است که بدانیم خانواده‌ای بزرگ‌تر، متشکل از افرادی که آن‌ها را هرگز به‌خود ندیده‌ایم و آن‌ها هم ما را ندیده‌اند وجود دارد؛ خانواده‌ای که افرادش همه با نگران ما هستند. شاید نتوان این مهر و محبت را دید، احساس یا لمس کرد، اما این بیش‌تر چیزهای مهم همین‌گونه نیستند؟

امیدوارم هرگز نومید نشوید، هرگز! با این همه اگر چنین احساسی به شما دست داد همان کاری را بکنید که نیاکان‌تان کردند، همان کاری که جانوران و پرندگان و ماهیان می‌کنند: دست از تلاش برندارید، معجزه زمانی رخ می‌دهد که انتظار وقوعش نمی‌رود!



ماجرا زمانی شروع شد که من ماهی را پیدا کردم.  
من کنار چاله‌ی آبی بودم. آن برکه می‌گفتم، ایستاده بودم. بابا می‌گفت این  
یک برکه‌ی درست و حسابی نیست، چون بر اثر ریزش باران سیل‌آسا درست  
شده و خیلی زود هم از بین می‌رود.  
من گفتم: «پس چیه؟ اینکه از بهاله خیلی بزرگ تر است.»  
او چاره‌ای جز موافقت با من نداشت. بابا نمی‌توانست قندبلند است و برکه از هر  
طرف به اندازه‌ی سه برابر قد او بود.  
برکه دست‌کم این قدر بزرگ بود، اما از روزی که باران بند آمد، هر روز طوری  
آب رفت و کوچک‌تر شد که الان می‌فهمم همان گودالی شد که بابا می‌گفت.  
به‌رحال همان‌طور که گفتم، آنجا ایستاده بودم و چون کار دیگری  
نمی‌توانستم بکنم، با ترکه‌ای که توی دستم بود، به چیزهایی که آن دوروبر بودند  
می‌زدم. نمی‌توانستم ترکه را توی آب تکان بدهم چون نمی‌توانستم به آن نزدیک  
شوم. گل‌های حاشیه‌ی آب افتضاح بود. تا آن موقع سه بار توی آن‌ها افتاده  
بودم و لباس‌هایم حسابی گلی شده بود. من نگران حرف‌های بابا و مامان نبودم  
چون آن قدر گرفتار بودند که هیچ وقت اهمیتی نمی‌دادند، حالا که باران قطع

شده بود، دوباره می توانستیم وسایل مان را خشک کنیم. بنابراین روی آخرین تکه ی گل چسبناکی که پس از آن زمین آبکی و شل می شد ایستادم و با ترکه به علف های سبزی که از حاشیه ی آب بیرون زده بودند، کوبیدم.

ناگهان موج کوتاهی درست شد، چیزی برق زد. ماهی بزرگی از آب قهوه ای رنگ بیرون جهید و چرخ می زد؛ ماهی در میان قطرات آبی که به هوا پاشیده بودند، رنگین کمانی ساخت و بعد... شلاپ! به آب برگشت.

تا چند لحظه پیش ز آن خیلی کسل و بی حوصله بودم اما در آن لحظه همچنان که پلک هایم را بستم می زدم، ایستادم و به آب خیره شدم. هیچ چیز تکان نخورد. دلم می خواست ماهی را دوباره ببینم. تابش رنگ ها چشم هایم را زده بود، درست مثل هنگامی که نزدیک رز آفتابی آدم پرده ها را کنار می زند. با وجود آن همه گل احساسی گرم وجودم در گرفت.

یک قدم جلوتر رفتم و زمین را با پایم آزمایش کردم. من صندل چرمی پوشیده بودم اما جوراب نداشتم. دوروبر پاهایم را گل هایی که از آنها آب بیرون می زد گرفته بود.

از آنجا که خیلی دلم می خواست ماهی را پیدا کنم، می خواستم از سفتی زمین مطمئن شوم. اما زمین قابل اطمینان نبود. می دانستم که اگر جلوتر بروم توی گل گیر می کنم و چون خیلی از خانه فاصله داشتم احتمال داشت کسی صدایم را نشنود و تا هنگام صرف چای دنبالم نگردند. از روی احتیاط دورتادور آب قدم زدم اما همه جا مثل هم بود.

از آنجا که راه رفتن توی گل و شل خیلی سخت است، آهسته آهسته و

عقب عقب به طرف کوره راه ناهمواری که به خانه منتهی می شد، برگشتم. بابا توی خانه بود، نوبت او بود که مراقب من باشد و چای درست کند. خسته و خاک آلود به نظر می رسید. ما با وجود آن همه باران، برای شست و شو آب نداشتیم.

خانواده ی بامزه ای بودیم؛ با خانواده های کتاب هایی که از کشور خودم آورده بودم، هیچ شباهتی نداشتیم.

این اولین فرق ما با بچه های آن کشور بود که در آن هنگام در آن زندگی می کردیم نبودیم. مامان و بابا مرا از کوچکی با خودشان به آنجا برده بودند. آن ها برای کمک به مردم این کشور که روزگار سختی داشتند، به آنجا آمده بودند.

باید بگویم که آن ها هم روزگار سختی را می گذراندند. ابتدا هوا به شدت گرم و داغ بود اما نه مثل تابستان های کشور خودمان. این گرما، چنان گرمای پر از گرد و خاکی بود که از شدت آن هیچ برگ سبزی در سبزه جی نمی رویید. یادم هست آن اوایل بوته ها و علف های خشک و تُنکی دیده می شدند. من بزها و الاغ هایی را که به آنجا می آمدند و علف های خشک را به دندان می کشیدند به یاد دارم. من همیشه دستی به سروگوش آن ها می کشیدم. اما کم کم حتی آن ها هم دیگر پیدای شان نشد. من که دلم برای شان تنگ شده بود، پرسیدم چرا دیگر نمی آیند.

مامان گفت: «برای این نمی آیند که دیگر علفی در کار نیست.» وقتی این ها را می گفت، دست هایش را توی موهایش فرو برده بود و چنان خسته و غمگین به نظر می رسید که حیرت کردم. نمی دانستم که او هم رفت و آمد حیوانات به آن



اطراف را آن قدر دوست دارد.

هوای داغ داغ آن قدر طول کشیده بود که انگار تا ابد ماندگار بود. مردمی که بابا و مامان به آن‌ها آموزش و گاهی هم دارو می‌دادند، نه آب داشتند و نه غذا. ما از آن‌ها خوش اقبال‌تر بودیم چون از کشورمان مقداری غذا (گرچه نه چندان خوشمزه) و بطری‌های آب می‌فرستادند. پرسیدم نمی‌توانیم از آب و غذای مان به مردم بدهیم. البته بابا و مامان تا می‌توانستند خوردنی‌های مان را با مردم تقسیم می‌کردند اما کشور ما فقط به قدر نیاز ما برای مان آب و غذا می‌فرستاد. این در حالی بود که هناب، هزار نفر از مردم از سراسر آن کشور به آب و غذا و دارو نیاز داشتند و سهمیه‌های بانک ما بنفای همه‌ی آن‌ها را نمی‌داد.

من هم تکه‌هایی از غذای بابا و مامان را که در دهکده داشتم، شریک می‌شدم. بیشتر آن‌ها پدر و مادر نداشتند چون هنگام جنگ در روستاهای دیگر کشته شده بودند. آن‌ها برای این به روستای ما آمده بودند که جای امنی بود. برخی عمویا عمه‌ای داشتند و پیش آن‌ها ماند. بودند. خیلی از زن‌ها شوهران‌شان را از دست داده بودند و برخی از آن‌ها هم می‌کردند که مادر بچه‌ها هستند. شاید به نظرتان شرایط ناخوشایندی بیاید؛ حالا که بزرگ‌تر شده‌ام بهتر می‌فهمم. اما حقیقت این است که در آن هنگام همه‌ی این‌ها به نظر من طبیعی می‌آمد و از آنجا که شرایط بزرگ شدن من آن‌گونه بود، به آن‌ها خیلی هم فکر نمی‌کردم.

بیشتر بچه‌ها مثل همه‌ی بچه‌ها بازی و شوخی می‌کردند. برخی از آن‌ها با چشمان درشت و هراسان خود توی درگاه خانه‌ها می‌ایستادند و هرگز هم حرف نمی‌زدند. گاهی بچه‌هایی که بازی می‌کردند از آن‌ها می‌خواستند به

این تنها فرصت توست

جنگ نزدیک می‌شود. خانواده‌ای باید از همه‌می گلوله‌ها دور شوند و در این میان پسرک می‌خواهد ماهی کوچکی را در بیابان و کوهستان همراه ببرد و نجات دهد.  
اما راه دشوار است و آب هر لحظه کم‌تر می‌شود...

Laura S.  
Matthews



300BOOK

لورا اس. ماتیوز سال ۱۹۶۴ در انگلستان به دنیا آمد. در دانشگاه لندن ادبیات انگلیسی خواند. رمان ماهی اولین اثر منتشر شده‌ی اوست که با اسبچه‌سپری روبه‌رو شد؛ جایزه‌ی فیدلر را از آن خود کرد و در سال ۱۳۸۴ از سوی شورای کتاب کودک در بخش ترجمه برگزیده شد.